



### شهادتنامه بهمن رهبری

نام: بهمن رهبری

نام پدر: نصرالله

محل تولد: شیراز، فارس، ایران

تاریخ تولد: ۲۲ آذر ۱۳۲۴

حرفه: افسر خلبان شکاری نیروی هوایی ایران

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر در ایران

تاریخ مصاحبه: ۳۰ فروردین ۱۳۸۸

شاهد:

---

این سند در پی گفتگوی تلفنی با آقای بهمن رهبری تهیه شده است که شامل (۳۰) پاراگراف و (۷) صفحه است. این گفتگو در تاریخ ۳۰ فروردین ۱۳۸۸ انجام و در تاریخ ۳ اسفند ۱۳۸۸ توسط آقای بهمن رهبری تایید شد.



### شهادتنامه بهمن رهبری

نام: بهمن رهبری

نام پدر: نصرالله

محل تولد: شیراز، فارس، ایران

تاریخ تولد: ۲۲ آذر ۱۳۲۴

حرفه: افسر خلبان شکاری نیروی هوایی ایران

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر در ایران

تاریخ مصاحبه: ۳۰ فروردین ۱۳۸۸

شاهد:

---

این سند در پی گفتگوی تلفنی با آقای بهمن رهبری تهیه شده است که شامل (۳۳) پاراگراف و (۷) صفحه است. این گفتگو در تاریخ ۳۰ فروردین ۱۳۸۸ انجام و در تاریخ ۳ اسفند ۱۳۸۸ توسط آقای بهمن رهبری تایید شد.

## شهادتنامه

۱. اسم من بهمن رهبری است و من صبح روز شنبه، ۲۱ تیرماه سال ۱۳۵۹ توسط سه نفر مامورین لباس شخصی سازمان اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران دستگیر شدم. در آن زمان، من یکی از خلبانهای شکاری در پایگاه ۱۲ مهرآباد در تهران بودم.
۲. وقتی به گردان ۱۲ مراجعه کردم، مامورین جلو من ایستادند و گفتند که می‌خواهند چند تا سوال از من بپرسند. فهمیدم که می‌خواهند دستگیرم کنند. اما در آن لحظه، نه به من کاغذی نشان دادند، نه حرفی زدند و نه اتهامی علیه من مطرح کردند. خواستم به خانم زنگ بزوم، اما اجازه ندادند. سپس، من را سوار یک ماشین کردند و کف آن خواباندند. بعد مرا به مرکز ساواک سابق - مرکز خمینی - که یک مرکز اطلاعاتی است بردند. در آنجا چشمانم را بستند. ساعت یک بعد از ظهر، مرا به کمیته مشترک در میدان سپه منتقل کردند. من از زنگ ساعت میدان سپه که سر ساعت زده می‌شد و هواپیماهایی که از منطقه دوشان تپه پرواز، و در پایگاه هوایی مهرآباد می‌نشستند، متوجه شدم که در کمیته مشترک زندانی هستم.
۳. کمیته مشترک یک ساختمان چهار طبقه بود که در وسط آن فضایی دایره‌وار وجود داشت. سلولهای زندان در شعاع آن فضای دایره‌وار، به طرف خارج امتداد می‌یافت. در آخر هر ردیف، یک دست‌شویی وجود داشت که ما را چشم بسته به آن می‌بردند و برمی‌گرداندند.
۴. این زندان مربوط به اداره آگاهی و شهربانی می‌شد. اداره آگاهی، معمولاً دزدها و خلاف‌کارها را در کمیته مشترک زندانی می‌کرد. این محل، پشت اداره بزرگ شهربانی در میدان سپه نزدیک وزارت خارجه قرار داشت. وقتی من را به کمیته مشترک بردند، چون اولین روز بعد از کودتا بود، زندان پر از زندانی بود. چشمنده داشتم. به من یک پتوی سربازی دادند و کنار راهرو خواباندند. وقتی به دستشویی نیاز داشتم، دستم را بلند می‌کردم تا مرا به دستشویی ببرند. موقع غذا خوردن نیز چشمانم بسته بود و هر چه که میدادند را در کاسه پلاستیکی با دست می‌خوردم.
۵. چند روز بعد، ماه رمضان شروع شد. اما مقامات زندان شب و روز زندانیان را در آن جا شکنجه می‌کردند. فکر می‌کنم بیشتر کسانی که ما را شکنجه می‌کردند عضو مجاهدین و کمونیست‌های نفوذی داخل رژیم بودند. من در موقع شکنجه، فریاد نمی‌کشیدم. بازجویان به من می‌گفتند بگو "علی بیاد کمکت!"، یا بگو "محمد بیاد کمکت!". من متوجه شدم که این افراد اعتقادی به اسلام ندارند. در سلول بازجویی، چشمانم در موقع شکنجه بسته بود، اما در موقع نوشتن چشمانم باز بود و بازجو معمولاً پشت سر من می‌نشست. در ماه رمضان بعد از آنکه آنان افطاری‌شان را می‌خوردند تا صبح زندانیان را شکنجه می‌کردند. وقت سحری، شکنجه‌ها ختم می‌شد و ساعت ۹ صبح دوباره شکنجه شروع می‌شد و تا یک ساعت قبل از افطاری ادامه می‌یافت. در ماه‌های بعد از رمضان، شکنجه همه وقت ادامه داشت.
۶. بازجویان از من می‌خواستند تا اعتراف کنم که من جرو کودتاچیان بوده‌ام، و اسامی سایر کودتاچیان را از من می‌خواستند. این موضوع اصلی شکنجه‌ها بود.
۷. در اواخر سال ۱۳۵۸، تعدادی از افسران نظامی برنامه‌ای برای براندازی رژیم جمهوری اسلامی طراحی کردند. مطابق این طرح عملیات براندازی، ساعت ۸ صبح ۱۸ تیرماه ۱۳۵۹ باید آغاز می‌شد. اما این طرح در فروردین ۱۳۵۹، توسط

کمونست‌های نفوذی داخل رژیم افشاء شد. بعد رژیم عده‌ای از افسران ارشد ارتش را دستگیر، زندانی و اعدام کرد. بعدها این کودتا به کودتایی نوژه معروف شد.

۸. من در زیر زمین ساختمان کمیته مشترک شکنجه شدم. زیر زمین اتاق اتاق بود و یک راهرو، همه این اتاق‌ها را به همدیگر وصل می‌کرد. هر زندانی را در یک اتاق نگه می‌داشتند. من صدای شلاق، گریه، ضجه و ناله زندانیان را از اتاق‌های بازجویی می‌شنیدم. در روزهای اول بازجویی، تصور می‌کردم بازجویان برای ترساندن من نوار گذاشته‌اند. ولی وقتی نوبت شکنجه من فرا رسید، متوجه شدم که اینها این کار را نه صرفاً برای ترساندن من، بلکه واقعاً انجام می‌دهند. یکبار از درز اتاق خودم در کمیته مشترک، دو نفری را که زیر شکنجه جان داده بودند دیدم. این دو نفر، سروان خلبان ناصر زندی و ستوان یکم ناور شکاری علی ثقفی بودند. هر دو قبل از دادگاهی شدن، زیر شکنجه در بازجویی‌ها جان دادند.

۹. بازجویی انواع و اقسام مختلف داشت. اول بازجو با مهربانی جلو می‌آمد، بعد تهدید می‌کرد، بعد دروغ می‌گفت که مثلاً فلان آدم در مورد تو اعتراف کرده است، بعد شکنجه می‌کردند. شکنجه انواع مختلف داشت. شلاق زدن، تخته کشش، دستبند قپانی، جوجه کباب کردن، صندلی آویزان کردن و اعدام ساختگی از جمله شکنجه‌هایی بود که من در کمیته مشترک دیدم.

۱۰. شکنجه با شلاق، یک سنت معمول در زندان بود و شب و روز ادامه داشت. با شلاقی که از چرم، طناب و کابل برق به هم بافته شده بود به کف پاهایم می‌زدند. بعد از شلاق زدن مرا مجبور می‌کردند بدوم. در واقع می‌خواستند پاهایم گوشت نیارود و ورم نکند. بعضی مواقع برای شلاق زدن توجیه شرعی می‌آوردند. مثلاً می‌گفتند که در مقابل هر کلمه دروغ، ۲۵ ضرب شلاق باید زد. حالا بسته به آنها بود که تعیین کنند زندانی در هفته و یا ماه چند بار دروغ گفته است. ادعا می‌کردند که اینجا و آنجا دروغ گفتمی و بعد حکم می‌دادند که شما محکوم به ۵۰ ضرب شلاق به خاطر دو دروغ و یا ۷۵ ضرب شلاق بخاطر سه دروغ هستید.

۱۱. تخت کشش به گونه‌ای بود که دست‌ها را مستقیماً به طرف بالا و پاها را به طرف پائین و گردن و شکم را به تخت مخصوصی که سه تکه بود می‌بستند. بعد آهسته آهسته، سه تکه تخت را از هم جدا می‌کردند. بعد دست‌ها به طرف بالا، پاها به طرف پائین و بدن به یک طرف دیگر کشیده می‌شد. وقتی مرا چنین شکنجه کردند، تصور می‌کردم که دست‌ها و پاهایم از بدنم جدا می‌شوند. من را سه بار به همین شکل شکنجه کردند.

۱۲. جوجه کباب کردن عبارت بود از بستن بدن به یک چوب و چرخاندن چوب، و مرتب بر پشت، پا، باسن و کمر زندانی شلاق زدن. با چرخش چوب، هر بار که کمر به بالا می‌رسید شلاق می‌زدند. ما را به یک چوبی که دو تا پایه و یک دستک داشت می‌بستند، مثل آن که جوجه را به چوب می‌بندند. بعد چوب را مرتب می‌چرخاندند. پشت ما به آب می‌خورد و وقتی که بالا می‌رسیدیم، آنها با شلاق می‌زدند.

۱۳. دستبند قپانی و صندلی به پشت بستن، نوع دیگر شکنجه بود و بدین صورت بود که یک دست را از پشت و دست دیگر را از بالای سر به هم می‌بستند و بعضی وقت‌ها یک صندلی هم به آن اضافه می‌کردند. وقتی مرا اینطور شکنجه می‌دادند، از شدت درد بعد از یک ساعت بیهوش می‌شدم.

۱۴. در کمیته مشترک دو بار مرا برای اعدام بیرون کشیدند. یک بار بعد از نصف شب بود و بار دوم حدودهای چهار صبح بود. هر دو بار مرا سوار ماشین کردند و چشمانم را بستند. در راه می‌گفتند که ماها از جمله کودتاجی‌ها هستیم و باید اعدام صحرائی بشویم و نیاز به محاکمه نداریم. فکر کنم طرف‌های شمیران بردند. در آن جا مرا همراه با یک تعداد افراد دیگر، از ماشین پیاده و به صف کردند. بعد به سوی ما شلیک کردند. دستان من به دستان افراد پهلویی‌ام بسته شده بود. آنان به زمین افتادند. گویی تیرباران شده‌اند؛ اما چنین نبود. صحنه سازی بود. آنان بعد از مدتی دوباره از زمین بلند شدند و من متوجه شدم که صحنه سازی است. این حادثه در اوایل شهریور سال ۱۳۵۹ اتفاق افتاد. چون ۱۶ شهریور ما را به اوین منتقل کردند.

۱۵. بعد از شکنجه معمولاً در سلول انفرادی می‌انداختند تا زمانی که زخم‌ها بهبود می‌یافت. زمانی که زخم‌ها بهتر می‌شد دوباره شکنجه آغاز می‌شد و معمولاً در کنار راهرو می‌خوابانند.

۱۶. در کمیته مشترک نه کسی اجازه بازدید و ملاقات با من را داشت و نه کسی به من تفهیم اتهام کرد و نه قاضی آمد تا ما را ببیند. مطابق قانون من باید در مدت ۲۴ ساعت تفهیم اتهام می‌شدم.

۱۷. بعد از دو ماه و نیم مرا از کمیته مشترک به زندان اوین انتقال دادند و در انفرادی‌های وحشتناک ۲۰۹ انداختند. در اوین هم یک بار مرا برای اعدام بردند. ساعت یک بعد از نیمه شب بود و مرا به یک چوبه دار که در حیاط اوین قرار داشت بستند. بعد به سوی من شلیک کردند. این هم برای ترساندن بود.

۱۸. شکنجه در اوین به گونه دیگر بود. مثلاً مرا به اتاقی که به آن کوره می‌گفتند (چون بالای تنور نان پزی زندان قرار داشت) می‌انداختند. در ابتدا، اتاق سرد بود اما رفته رفته زمین گرم می‌شد و شروع می‌کرد به داغ شدن، به حدی که دیگر نمی‌توانستیم تحمل کنیم. لباس زندان را در دستشویی خیس می‌کردیم و روی زمین می‌گذاشتیم و روی آن می‌ایستادیم تا پاهایمان نسوزند. دمپایی نداشتیم و پا برهنه بودیم. پاها شروع می‌کرد به سوختن. از کف اتاق بخار حرارت بلند می‌شد. من را صرفاً یکبار برای کمتر از یک شبانه روز در آن جا نگه داشتند.

۱۹. طریق دیگر شکنجه در اوین گذاشتن پاها بعد از شلاق زدن در بین آب گرم و سرد بود. این کار در حقیقت ذهن را شوکه می‌کرد. چون ذهن نمی‌تواند در یک زمان، دو حرارت مخالف هم را درک کند. این نوع شکنجه تا موقعی ادامه می‌یافت که پام یخ می‌زد و من هم روی همان قسمت بدنم که یخ می‌زد تمرکز می‌شدم. چون قسمت سرد بدنم زودتر از دیگر قسمت‌ها بی‌حس می‌شد، لذا در حالیکه پوست پای دیگرم شروع می‌کرد به سوختن، همزمان پای دیگرم در یخ بی‌حس می‌شد و به این طریق من سوزش پای دیگرم را احساس نمی‌کردم.

۲۰. برای سه هفته به شکل منظم مرا در اوین شکنجه کردند. روزهای آخر، بازجو یک برگ کاغذ به من نشان داد که یکی از افراد دستگیر شده مرتبط با کودتا در آن اعتراف کرده بود که من از کودتا اطلاع داشتم. آن فرد اظهار کرده بود که او من را در جریان طرح کودتا قرار داده بود. بازجو از من پرسید که چرا طرح کودتا را به مقامات مافوقم خبر ندادم؟ من هم گفتم، به آن شخص اعتمادی نداشتیم، چون او شخص بسیار دروغگویی بود. بعلاوه، آن شخص راجع به کودتا با من حرف نزد، بلکه فقط گفت "می‌خواهد اتفاقی بیفتد!" من هم به او گفتم، "گور پدر تو و هراتفاقی که می‌خواهد بیفتد!" و این گفت و شنود در واقع در پارکینگ انجام گرفت و یک گفتگوی جدی نبود.

۲۱. بعد از سه ماه، دادگاه من در اوین برگزار شد. البته، شب قبل از دادگاه به خانواده‌ام زنگ زدند و اجازه دادند با آنها صحبت کنم. در حقیقت می‌خواستند من آخرین وصیتم را بکنم. در دادگاه از من و هفت نفر دیگر که آن روز با من یکجا محاکمه شدند عکس گرفتند. این عکس در روزنامه کیهان چاپ شده است. دادگاه انقلاب اسلامی در زندان اوین بود و قاضی دادگاه ری‌شهری بود. در دادگاه اتهام من را خواندند که از کودتا اطلاع داشته‌ام و خبر نداده‌ام. اما اجازه ندادند توضیح دهم. در آن وقت در جمهوری اسلامی، حق داشتن وکیل مدافع معنایی نداشت. فقط به من گفتند "بلند شو و خود را معرفی کن!" من هم خود را معرفی کردم و بعد قاضی گفت که بنشین! من هم نشستم. برخی از زندانی‌ها، در موقع معرفی خواستند بگویند "بسم الله الرحمن..." اما، قاضی با خشم به آنان گفت "خفه شو، مردکه..". این تمام دادگاه ما بود. جمعاً شاید کمتر از ده دقیقه طول کشید. بعد ری‌شهری حکم را صادر کرد. به پنج نفر حکم اعدام دادند و دو نفر به زندان محکوم شدند. به من حکم پنج سال تعزیری دادند و به نفر دیگر هم سه سال تعزیری.

۲۲. در اتاق دادگاه ما، هیچ کسی حضور نداشت. یک نفر آخوند دیگر بنام کربوبی وسط برنامه آمد و در یک صدلی که آن جا گذاشته بودند نشست و صحنه را تماشا کرد. ما را در سمت راست ری‌شهری نشاندند. ری‌شهری با یک دست با عمائم خود بازی می‌کرد و با دست دیگر با وسط پاهایش! اگر سرش را می‌خاراند متهم محکوم به اعدام بود و اگر به وسط پاهایش دست می‌زد، فرد به تعزیری محکوم می‌شد. ما متوجه معنی این حرکات ری‌شهری بعد از آن شدیم که دوستان ما اعدام شدند و ما به زندان عمومی رفتیم. هیچ حکمی در دادگاه قرائت نشد.

۲۳. بعد از ده دقیقه، ما را از دادگاه به اصطلاح بیرون بردند و چشمان ما را بستند. بعد ما را به یک اتاق دیگر بردند که نمی‌دانم کجا بود. روی پای من یک شماره را نوشتند و بعد یکی گفت که "این شماره را روی لباس‌هایش هم بنویسید!" در واقع داشتند وانمود می‌کردند که می‌خواهند مرا اعدام کنند. وقتی چشمانم را باز کردند، گفتند شانس آوردی و متوجه شدم که من از جمله اعدامی‌ها نیستم. من را به بند ۵۰۳ زندان اوین بردند. بند ۵۰۳ ساختمان بسیار قدیمی‌ای است که در دوران قاجار ساخته شده است. اکثریت زندانیان این بند دزدها و قاتل‌ها بودند، اما یک عده از بچه‌های کودتای که درجه داران و افسران نظامی بودند نیز در میان آنها بودند. این افسران متهم به شرکت در کودتا بودند. در سالن عمومی تعداد زندانیان سیاسی خیلی بالا بود. ۵۰ نفر کنار هم در یک اتاق کوچکی مثل قبرستان جنازه‌وار، پهلو به پهلو می‌خوابیدیم و همان جا هم غذا می‌خوردیم.

۲۴. یک ماه بعد، خانواده به ملاقات من آمد. خانم از پشت پنجره به من گفت که پنج سال حکم زندان به من داده‌اند.

۲۵. یک ماه و یا کمی بیشتر از آن در زندان عمومی بودم. یک روزی یک نفر لباس شخصی به دیدار من آمد. خودش را مهندس احمد معرفی کرد و گفت که از طرف دفتر امام و رئیس جمهوری برای ارشاد من به زندان آمده است. برای مدت دو هفته هر روز عصرها با من برای یک ساعت و بعضی وقت‌ها بیشتر، در گوشه‌ای از زندان می‌نشست و حرف می‌زد. بیشتر او سوال می‌کرد و من جواب می‌دادم. از تخصص من در پرواز و تجربیات نظامی من سوال می‌کرد. البته راجع به ملی‌گرایی و بعضی مسایل ایدئولوژیک نیز گفتگوهای داشتیم. از گفتگوهای مان، استنباط کردم که او به وطن پرستی و عشق من به کشورم ایمان آورده است. بعد از دو هفته، دفتر زندان مرا خواست. لباس پرواز و وسایل نظامی و شخصی‌ام را به من دادند. بعد نامه‌ای را جلو من گذاشتند و از من خواستند تا آن را امضاء کنم. اول فکر کردم که نامه شاید رسید لباس‌ها باشد. نامه را خواندم و دیدم که این نامه در واقع تعهدنامه جاسوسی برای دستگاه جمهوری اسلامی است. در نامه آمده بود "هرنوع خبر و چیزی شنیدم باید به مقامات مسئول گزارش بدهم". به من گفتند که اگر این تعهد

نامه را امضاء کنم، می‌توانم از زندان بیرون بروم. من قبول نکردم و گفتم من نمی‌توانم چنین کاری را بکنم. دوباره مرا به بند برگرداندند و من را پنج سال و یک روز در زندان نگه داشتند. در حالیکه، حکم من تعزیری بود و نباید زندانی می‌شدم.

۲۶. مسئول عمومی زندان اوین در آن زمان (۱۳۵۹-۱۳۶۰) شخصی بنام کچویی بود. این شخص در اواسط سال ۱۳۶۰ توسط یک پاسدار که در حقیقت از جمله نفوذی‌های مجاهدین بود ترور شد و مسئول بند ما شخصی بنام سید احمد بود که در طی روز، راننده وانت بود و آجرکشی و گچ‌کشی می‌کرد و شب‌ها مسئولیت بند ما را به عهده داشت.

۲۷. در سال ۱۳۶۰ مجاهدین اعلام قیام کردند و زندان اوین پر از زندانیان مجاهدین شد. در این زمان من کمردرد شدیدی داشتم و به بهداری اوین نزد دکتر می‌رفتم. معمولاً در مسیر راه چشمانم باز بود. یک روز که من بخاطر درد کمرم به بهداری اوین رفتم، در مسیر راه، صحنه‌ای را دیدم که هیچ وقت فراموشم نمی‌شود. تعداد زیادی از بچه‌های مجاهد از پشت به درخت بسته شده بودند. این درحقیقت اول دستگیری‌های مجاهدین بود و رژیم برای نگهداری همه زندانیان در داخل اوین جا نداشت. زندانیان هم پسر بودند و هم دختر. دور هر درختی که در مسیر راه من بود تقریباً پنج و شش نفر مجاهد را از پشت به درخت بسته بودند. بخاطر دارم که دو هفته بعد از قیام مجاهدین، یک شب ساعت ۱۱:۳۰ آیت الله غفاری را دیدم که در حال شستن دست‌های خون‌آلودش بود و بعد از آن وضو گرفت و به نماز ایستاد. این شخص یکی از جنایت‌کارترین آخوندهای آن زمان بود.

۲۸. اواسط تابستان سال ۱۳۶۰ ما را به زندان قزل‌حصار بردند. حاجی داود رییس زندان قزل‌حصار بود. زندانیان مطابق عقایدشان در بندهای جداگانه در این زندان تقسیم شده بودند. بند ما بند رژیم‌ها و کودتاچها بود و سارقین و دزدها نیز در بند ما بودند. بند دومی مجاهدین بودند و سومی بند زنان مجاهدین و چپی‌ها بود. بند ما میان بند زنان و مردان مجاهدین و چپی‌ها قرار داشت و در یک بند دیگر کمونیست‌ها بودند. حدوداً چهار سال، در زندان قزل‌حصار بودم.

۲۹. در زندان قزل‌حصار نیز زندانی خیلی زیاد بود. در بندهایی که برای ۱۵۰ زندانی ساخته شده بود، بیش از ۹۰۰ زندانی را نگه می‌داشتند. همچنین در سلول‌هایی که به اندازه ۲۴۵ در ۱۶۵ سانتی متر بود، آنجا را برای دو نفر زندانی ساخته بودند و در هر کدام از این سلول‌ها بیش از ۳۵ تا ۴۰ زندانی گذاشته بودند.

۳۰. همه زندانیان قزل‌حصار حکم زندان داشتند، اما با اینحال با آنان بدرفتاری می‌شد. مثلاً در این زندان، همیشه دو ساعت قبل از طلوع آفتاب تلاوت قرآن با صدای بی‌نهایت بلندی شروع می‌شد و تا ساعت ۹ صبح ادامه می‌یافت. گشت زنی و جستجوی کیف و اسناد زندانیان در داخل زندان تقریباً همیشه صورت می‌گرفت. هدف آنان از این کار کشف نامه، کتاب، مدارک و روابط بود. تواین مثل وحشی‌ها و دیوانه‌وار به زندان هجوم می‌آوردند، می‌زدند، می‌شکستند، و خرد می‌کردند. آنها کیف و وسایل زندانیان را جستجو می‌کردند، تا اگر زندانی نامه‌ای نوشته باشد، آن را بیابند و یا اگر کتاب‌هایی به زندان آورده شده باشد را پیدا کنند و یا روابط افراد را کشف کنند. در زمان جستجو، همه زندانی‌ها را با لباس زیر از بند بیرون می‌کردند و بعضی مواقع در سرمای زمستان از صبح تا عصر در حیاط نگه می‌داشتند. وقتی به بند می‌آمدیم مجبور بودیم تمام وسایلی که آنان به کثافت کشیده بودند را تمیز کنیم. یک عده از افراد مجاهدین که به آنان تواب می‌گفتند و توبه کرده بودند و با رژیم همکاری می‌کردند، مسئول این کارها بودند. در بندی که ما بودیم یک سلول مختص بهایی‌ها بود که به شکل وحشیانه‌ای وسایل آنان را تکه پاره می‌کردند. من بخاطر کمردری که داشتم، یک

بار به دستور دکتر استراحت مطلق داشتم و رئیس زندان، حاجی داود به من اجازه داد در موقع جستجوی بند در تخت خودم بمانم. من با چشمان خودم شاهد این وحشی‌گریهای آنها بودم.

۳۱. شب‌ها تقریباً هر دو هفته یکبار بعد از ساعت ۱۱ شب که چراغ‌های بند زنان خاموش می‌شد، به بند آنان می‌ریختند و آنان را می‌زدند و بند آنان را جستجو می‌کردند. به حدی که ما صدای فریاد و ناله و گریه آنان را می‌شنیدیم. رژیم جمهوری اسلامی برای زنان هیچ احترامی قایل نبود. آنان را شکنجه می‌کردند و برای شکنجه آنان توجیح شرعی می‌آوردند. مثلاً یک دفعه، من که در موقع هواخوری در پایین بند سه زنان در قزلحصار نشسته بودم. صدای گفتگوی زندانبانان را شنیدم که می‌گفتند ما باید صیغه عقد پنج دختر زندانی با پاسداران را بخوانیم. صدای حاجی داود را خوب شنیدم که صیغه عقد را خواند و بعد گفت که حالا شما باید بروید و عمل نکاح را انجام بدهید؛ مبارک است! و بعد بیرون آمد. این مراسم فکر کنم بعد از سال ۱۳۶۱ در زندان قزلحصار صورت گرفت. و آن پنج دختر را در همان زندان قزلحصار بعداً اعدام کردند.

۳۲. یک‌ماه قبل از پایان حکم، مرا به زندان جمشیدیه که مربوط به نظامی‌ها بود منتقل کردند. افسر مسئول زندان جمشیدیه یک سرگرد بود. در جمشیدیه خواستند که موهای سرم را بتراشند. من ممانعت کردم و باهم درگیر شدیم. بالاخره، موهایم را فقط کوتاه کردند. نمی‌خواستند که من آزاد شوم. من اعتصاب غذایی خشک کردم. برای ۲۴ ساعت نه غذا خوردم و نه آب. بالاخره، در ۲۳ خرداد سال ۱۳۶۴ آمدند و گفتند که شما آزادید. برگه آزادی به من ندادند و من را فقط از زندان بیرون کردند.

۳۳. برای آزادی از برادرم و خواهرانم تعهد و وثیقه ملکی گرفتند که مجبور بودم هر دو هفته یک بار بروم و خودم را به دادگاه انقلاب معرفی کنم و گزارش زندگی‌ام را به آنان بدهم. این در حقیقت همان حکم تعزیری بود اما بعد از پنج سال زندانی بودن.

پایان